

خانه‌ای با پاهای مرغی

سوفی اندرسون

مترجم: طاهره شکوری



خانه‌ای با پاهای مرغی

..... نویسنده: سوفی اندرسون • مترجم: طاهره شکوری
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۳-۳۱-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: اندرسون، سوفی. □ عنوان و نام پدیدآور: خانه‌ای با پاهای مرغی / سوفی اندرسون؛ مترجم طاهره شکوری، مدیر گروه ترجمه: اکرم شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۸۴ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م. شابک: ۳-۳۱-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: عنوان اصلی: The house with chicken legs, ۲۰۱۹. □ موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۱ م. □ موضوع: ۲۱st century -- Young adult fiction, English □ شناسه افزوده: شکوری، طاهره-، مترجم □ رده بندی کنگره: ۷/PZY □ رده بندی دیویی: ۹۱۴/۸۲۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۱۰۶۷۵ □ وضعیت رکورد: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۷		سرآغاز
۹		راهنمایی مُرده‌ها
۱۷		بِنجامین
۲۴		پتوی سنگین
۲۹		آن طرف حصار
۳۶		بیابان
۴۲		نینا
۴۹		یادگرفتن شنا
۵۴		سِرینا
۵۹		چند دقیقه دیگر
۶۲		ساحل
۶۹		حقیقت
۷۸		نگهبان بعدی
۸۴		صدای ناخوشایند ترک خوردن
۸۸		یاگای پیر
۹۵		سَلما
۱۰۲		کله معلق شدن
۱۱۰		عمارت
۱۱۷		گسترده شدن دنیا

حرف‌های تند و زننده.....	۱۲۴
بارقه‌های نور.....	۱۲۹
مراسم پیوند دوستی.....	۱۳۵
تاریکی.....	۱۴۴
آتش.....	۱۴۸
سرزمین برفی.....	۱۵۲
سرزمین دریاچه‌ها.....	۱۵۹
عبور از دروازه.....	۱۶۴
کاشت بذر.....	۱۷۲
رشد کردن.....	۱۷۶
سخن آخر.....	۱۸۲

سرآغاز

خانه من پاهای مرغی دارد. در سال، دو یا سه بار نصفه شب، بی خبر روی پاهایش می ایستد و از محل سکونت من می رود. ممکن است صد کیلومتر، شاید هم هزار کیلومتر برود، ولی جایی که دوباره در آن مستقر می شود مثل همیشه مکانی پرت، دلگیر و دور از آدم هاست.

خانه من در جنگل های ممنوعه تاریک ساکن می شود، در حاشیه شهرها در ویرانه هایی که دارند فرو می ریزند خودش را قایم می کند و در یخبندان دشت های قطبی باد خیز صدای چرق چور و قش بلند می شود. الان هم روی لبه سنگی پرتگاهی در ارتفاعات کوهستانی خشک و بایر نشسته است. دو هفته است که این جاییم و من هنوز آدم زنده ای ندیده ام. البته آدم مُرده خیلی دیده ام. آن ها برای دیدن مادر بزرگم، بابا¹ می آیند تا راه عبور از دروازه را نشان شان بدهد، ولی آدم های واقعی و زنده خیلی پایین تر از ما در آن شهر و دهکده های اطرافش زندگی می کنند.

شاید اگر تابستان بود، چند نفری برای گردش و تماشای مناظر به این طرف می آمدند. شاید آن آدم ها به ما لبخند می زدند و سلام می دادند. شاید بچه ای از این طرف ها سر در می آورد که هم سن و سال خودم بود، شاید هم بیشتر از یک بچه. آن وقت شاید بچه ها نزدیک جویبار می ایستادند و شلپ شولوپ آب بازی می کردند تا خنک شوند و از من هم می خواستند همراه شان بازی کنم.

«کار حصار چه جور پیش می ره؟» باباست که از پنجره صدایم می کند و من را از رؤیاهایم بیرون می کشد.

«چیزی نمونده.»

یک استخوان ران دیگر را روی دیوار کوتاه سنگ چین محکم می کنم. معمولاً استخوان ها را مستقیم داخل خود زمین فرو می کردم، ولی این بالا زمین زیادی سخت و سنگی است، به خاطر همین هم مجبور شدم اول یک دیوار سنگ چین تا ارتفاع زانو دور تا دور خانه بسازم، بعد استخوان ها را در آن فرو و مجموعه ها را سرشان تراز کنم، ولی همیشه شب که می شود حصار می ریزد. نمی دانم کار باد است یا حیوانات وحشی یا مُرده های دست و پا چلفتی، ولی از وقتی به این جا

1. Baba: در زبان روسی به معنی مادر بزرگ است

آمده‌ایم من هر روز مجبور شده‌ام بخشی از آن را از نو بسازم. بابا می‌گوید ساختن حصار به دور خانه کار مهمی است، چون زنده‌ها را دور نگه می‌دارد و مُرده‌ها را به این جا هدایت می‌کند، ولی من به این خاطر آن را درست نمی‌کنم، بلکه از کارکردن با استخوان‌ها خوشم می‌آید، آخر مدت‌ها پیش، پدر و مادرم زمانی که حصارها را می‌ساختند و مُرده‌ها را راهنمایی می‌کردند به آن‌ها دست زده‌اند. بعضی وقت‌ها گمان می‌کنم دارم گرمای دستانشان را روی استخوان‌های سرد حس می‌کنم و بعد در ذهنم به تصویر می‌کشم که در آغوش گرفتنش در واقعیت چه حسی می‌توانست داشته باشد. با این تصور قلبم هم از شادی لبریز می‌شود و هم به درد می‌آید.

خانه با صدای غرغر بلندی خم می‌شود، آن قدر که پنجره جلویی‌اش درست بالای سرم قرار می‌گیرد. بابا سرش را از پنجره بیرون می‌کند و لبخند می‌زند. «ناهار آماده‌س. با سوپ کلم و نون سیاه یه جشن راه انداخته‌م. به جک^۱ هم می‌رسه.» بوی سوپ کلم و نان تازه که به دماغم می‌خورد صدای قاروقور شکمم بلند می‌شود. «فقط لولای دروازه مونده. بعدش کارم تموم می‌شه.» یک استخوان ران برمی‌دارم و آن را با سیم، سر جایش محکم می‌کنم. به دوروبرم نگاه می‌اندازم تا جک را پیدا کنم. دارد با تکه سنگی فرسوده ورمی‌رود که زیر بوته خشکیده‌ای از علف جارو قرار دارد. احتمالاً امیدوار است خرخاکی‌ای، سوسکی، چیزی پیدا کند. صدا می‌زنم: «جک!» و او سرش را بالا می‌گیرد. با بازتاب نور خورشید یکی از چشمان نقره‌ای‌اش برق می‌زند. با حرکت ناجوری که ترکیبی از پرواز و پریدن است به طرفم خیز برمی‌دارد. روی شانها ام فرود می‌آید و سعی می‌کند چیزی را در گوشم بچپاند.

دستم تندوتیز بالا می‌رود تا گوشم را بپوشاند. «ولم کن!» جک همیشه برای بعد، غذا مخفی و انبار می‌کند. نمی‌دانم چرا به نظرش گوش‌های من جای خوبی برای قایم کردن هستند. حالا به جای گوش، آن را به زور لای انگشتانم فرو می‌کند. یک چیز کوچک، خشک و شکننده است. دستم را پایین می‌آورم تا نگاهش کنم. یک عنکبوت چروکیده‌اش ولاش است. «ممنونم، جک.» لاشه عنکبوت را داخل جیبم می‌اندازم. می‌دانم قصد بدی ندارد، می‌خواهد غذایش را با من تقسیم کند، ولی من دیگر از مُرده‌ها خسته شده‌ام. سرم را تکان می‌دهم و آه می‌کشم. «زود باش. بابا

یه جشن تدارک دیده. یه جشن برای دو تا آدم و یه کلاغ.»
می چرخم و به شهر که خیلی پایین تر از ماست نگاه می‌کنم. همه آن خانه‌ها، تنگ هم آرام گرفته‌اند و در این مکان دورافتاده و سرد همدم یکدیگرند. کاش خانه من هم یک خانه معمولی بود... آن پایین... در کنار آدم‌های زنده. کاش خانواده‌ام هم یک خانواده معمولی بودند، ولی خانه من پاهای مرغی دارد و مادر بزرگم یک یاگاست که نگهبانی دروازه بین این دنیا و دنیای بعد مرگ را به عهده دارد. با این حساب، آرزوهایم به اندازه جمجمه‌های حصاری که ساخته‌ام توخالی‌اند.

راهنمایی مُرده‌ها

هوا که رو به تاریکی می‌رود، شمع‌های داخل جمجمه‌ها را روشن می‌کنم. نوری نارنجی سوسوزنان از حدقه خالی چشم‌هایشان بیرون می‌زند و به مُرده‌ها علامت می‌دهد. مُرده‌ها مثل غبار در افق ظاهر می‌شوند و وقتی تلوتلوخوران روی زمین پر از سنگ به طرف خانه می‌آیند هیکلشان شکل می‌گیرد.

وقتی کوچک تر بودم، آن‌ها را که می‌دیدم، خیلی وقت‌ها سعی می‌کردم حدس بزنم زندگی‌شان چه طور بوده یا احتمالاً چه حیوان خانگی‌ای داشته‌اند، ولی الان که دوازده سالم است از آن بازی خسته شده‌ام. نگاهم به طرف چراغ‌های شهر کشیده می‌شود که خیلی پایین تر از ما دارند می‌درخشند، همان دنیایی که پراز فرصت‌ها و امکانات است.

یکدفعه جک از دل تاریکی به طرفم شیرجه می‌زند و از جا می‌پرم. کنارم روی لبه پنجره می‌نشیند. صدای ضربه پنجه‌هایش به چوب بلند می‌شود و چند بار بال می‌زند. انگار باد در میان درختان می‌پیچد و من به آزادی بودن در هوا فکر می‌کنم.

پشت گردنش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «کاش می‌تونستم پرواز کنم و برم اون پایین، جک. بعد یه شب رو با آدمای زنده سر کنم.» به تمام کارهایی که آدم‌های زنده ممکن است مشغول انجامش باشند فکر می‌کنم. کارهایی که فقط در کتاب‌ها در موردشان خوانده‌ام، ولی اگر به شهر بروم، واقعاً می‌توانم انجامشان بدهم: شرکت کردن در مسابقه دو یا بازی با بقیه بچه‌ها و یا تماشای تئاتری که آدم‌ها با چهره‌هایی گرم و خندان دوره‌اش کرده‌اند...

«مارینکا!» بابا صدایم می‌کند و در چشم به هم زدنی، پنجره بسته می‌شود.
 «دارم می‌آم، بابا.» با عجله روسری‌ام را سر می‌کنم و به طرف در می‌دوم. موقع استقبال از مُرده‌ها باید کنار بابا باشم و ببینم چه طور راهنمایی‌شان می‌کند تا از دروازه رد شوند. هرچه باشد این کار مسئولیت بزرگی است و من باید روی یادگرفتن راه و رسمش تمرکز کنم تا بتوانم یک روز به تنهایی آن را انجام بدهم. دلم نمی‌خواهد به آن روز فکر کنم. بابا می‌گوید در سرنوشت من این طور مقدر شده است که نگهبان بعدی دروازه باشم و وقتی آن روز برسد، اولین وظیفه‌ام عبور دادن خود او از دروازه خواهد بود. لرز به جانم می‌افتد، ولی خودم را جمع و جور می‌کنم و جلویش را می‌گیرم. گفتم که، نمی‌خواهم به آن روز فکر کنم.
 بابا روی آتشی که زبانه می‌کشد یک دیگ بزرگ سوپ چغندر قرمز بار گذاشته و آن را هم می‌زند. وارد اتاق که می‌شوم به طرفم می‌چرخد و لبخند می‌زند. برقی از هیجان در چشمانش وجود دارد. می‌گوید: «چه قدر خواستنی شدی، زنبورکم! آماده‌ای؟»

با تکان دادن سر، جواب مثبت می‌دهم و زورکی لبخند می‌زنم. کاش من هم مثل او عاشق راهنمایی کردن مُرده‌ها بودم.
 بابا نگاهی به ویولون روی صندلی‌اش می‌اندازد. تازه آن را برق انداخته و کوک کرده است. ادامه می‌دهد: «ببین. بالأخره رسیدم تعمیرش کنم. امیدوارم یکی از مُرده‌ها برامون یه خرده آهنگ جدید بزنه.»

«آره، خوب می‌شه.» تا همین چند وقت پیش، از انتظار شنیدن یک موسیقی جدید هیجان زده می‌شدم، ولی این روزها برایم فرقی ندارد بابا کدام ساز قدیمی‌اش را ردیف می‌کند. شب‌هایی که به راهنمایی کردن مُرده‌ها سپری می‌شوند همه مثل هم‌اند. به میز نگاه می‌کنم، جایی که لشکری از لیوان‌های یُغور منتظرند تا از نوشیدنی‌ای سیاه با طعمی تند و زننده پر شوند. می‌پرسم: «کِواس^۲ بریزم؟»
 بابا سرش را به نشانه تأیید تکان می‌دهد. «بله، لطفاً.»

درمیان بخار و بوی ترشیدگی، به طرف میز می‌روم. بابا دارد یک قاشق از سوپ قرمز را تاب می‌دهد و به طرف لب‌هایش می‌برد و با حُزن، ترانه‌ای را اشتباه و ناموزون می‌خواند، بعد زمزمه می‌کند: «سیرش کمه» و یک مشت سیر خام داخل سوپ می‌اندازد.